ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہٗ

بفضل الٰہی این نگارش رنگین نوآئین مسمی بہ

سبد چین

بقیۂ دیوان حضرت غالب مدظلہ العالی

در مطبع محمدی دہلی باہتمام محمد مرزا خان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامیزد سبد چین میوه را گویند که پایان موسم بر شاخسار ماند و چون
آنرا بچینند شاخسار بی بار ماند همانا آنچه پس از انطباع کلیات فارسی
گفته شد و آنچه یاران از دیرین مسودات داشتند و من از آن خبر نداشتم
و اینک بمن رسانیدند در اوراق جداگانه ضبط کرده شد و آنرا سبد چین
نام نهاده آمد دانستم که از فراهم آوردن کلیات که ده هزار بیت دارد
چه گشود که ازین ابیات که در شمار بهزار بیت نتواند رسید خواهد گشود تفرقهٔ اقسام
شعر و تقدیم و تاخیر و قید ردیف و سال برتافته ام آنچه گفته ام و از دیگران یافته ام
نگاشته ام و اکنون که ناسور کهن را تراوش نماند کلک از کف فرو گذاشته ام
سپس اگر سخنی در اندیشه خواهد گذشت روشناس صفحه نخواهد گشت
یارب گسستن پیوند جان و تن بر من آسان باد و در آن دم جز حمد تو و نعت
محمد علیه السلام در دل و بر زبان مگذراد

قصیده

بیا که مدح خداوند دادگر گویم / از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم

چنانکه اوست نیارم ثنای او گفتن / بقدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم

ز دفترست فزون مدح و من ز خیره‌سری / بر آن سرم که درین صفحه سربسر گویم

بدین شکوه نخواهد که گویمش خاقان / دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم

جهان کشای و جهان پرور و جهان آرای / چو آنقدر نتوان گفت اینقدر گویم

وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم / سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم

گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم / گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم

درین نورد که از نغز نغزتر سنجیم / درین خیال که از خوب خوبتر گویم

ز عیب آنچه فرو ریختند در خاطر / نخست از ره پرسش بهمدگر گویم

کهی مبالغه فرزانه لارڈ الگن را / وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم

بدین کلاه که فرنگیان ازو بارد / گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم

بیا که شکر نواب نامدار آمد / برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم

ز چرخ اول و چارم بجرد و فزوده‌ای / طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم

ز شادمانی نظارهٔ رخش هردم / به چشم تهنیت رونق نظر گویم

ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم / ز خم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم

ز شاعری به ندیمی رسیده‌ام خواهم / که روی داد به پیرایهٔ سمر گویم

رعایت ادب آئین من بود ناچار / فسانه گرچه دراز است مختصر گویم

پس از وصول بمنزل بیایم من که برد / اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم

به بزم گرندبار یار چون سوار شود / ز سرگذشت حکایت برهگذر گویم

هزار زمزمه دارم ولیکن نه یک سخن سست — که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم

هم از فساد دل زار و داغ غم نالم — هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم

زبانه وار زبانم بشررفشان گردد — اگر براه حدیث تف جگر گویم

شود ز رکاب نگاه در آب ناپیدا — اگر روانی سیلاب چشم تر گویم

بکلبه ام گهر شب‌چراغ خس‌پوش است — سخن ز تیرگی طالع هنر گویم

من آن نیم که بهنگامه سخن سازی — گهی ز خاور و گاهی ز باختر گویم

سخن نهال نو و کهنه باغبان غالب — نهال را به نوی مژده ثمر گویم

طریق وادی غم را کسی نبوده رفیق — خود از صعوبت این راه پرخطر گویم

در آن دیار که گوهر خریدن آئین نیست — دکان گشوده ام و قیمت گهر گویم

ز عز و جاه نیاکان خویش در سرکار — هزار گونه حکایات معتبر گویم

سخن طراز دعا یافت نیست تحمل مراد — دگر بجای شکر بعد ازین اثر گویم

دعای دولت شاه و وزیر همواره — ز نیم شب که آغاز و تا سحر گویم

قصیده

وقت آنست که خورشید فروزان هیکل — گردد آینده گراینده بفرگاه حمل

وقت آنست کزین دار بهار آراید — نونهالان چمن را بفر و سایه ظلل

وقت آنست که خاک تیره چو مست شود — که به کیفیت لای می ناب است وحل

وقت آنست که بینی زگل از یخ و برف — بر رخ خاک روان گشته ز هر سو منهل

وقت آراستن عیش بهار است که باد — زده بر چار آئینه دل ز شقایق صیقل

وقت آنست که از شهر برون راندن خوان — ابر از نشتر برق دود در اکحل

باد پرکار شود نقطه خاکش مرکز — تا درین دایره هر نقش نشیند بمحل

هر چه کاهد ز شب البته فزاید در روز   نجم شود دود ز افزایش نور مشتعل +
سیل نبود که روان گشته ز آب باران   سبت شاخابه نهر لبن و جوی عسل +
رستنی لیک ازین آب کند نشو و نما   کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل
من نگویم دگر و غیر بیان سپارد   که سخن گویم از تازگی دشت و جبل +
چه کشاید شگفتد غنچه اگر بر سر شاخ   من و دل تا هم یکی عقده ما لاینحل
خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم   که ز شبنم بودش دیده گرفتار سبل
چه بود سود من از دهر اگر در صحرا   آب در گوهر بود و سبز گیا بر سر تل
نشود کارد گر کون چو بود پاره بشور   نکند قدر من افزون چو رود خود بحل
نیست در آئینه از بس یکرنگی من   این گل و سبزه بجز صورت عزی و هبل
چشم سر روی دل افروز کسی دوخته ام   که ز چشم بد ایام مبیناد خلل
چون چنین است که از بهر سوادار گل   سبزه را در نامیه در باغ فرستد اول
کلک من بی فن تشبیب کشاید زان پیش   که طراز رقم مدح در آرد بعمل
ورق شعر به از باغ که ریحانش بار   گرچه خواناست خط اما است سوادش مهمل
اندرین وقت که جشن سده را وقت گذشت   اندرین حال که نوروز بود مستقبل
خامه باز بآهنگ دلاویز صریر   زخمه بر تار روان کرد بهنجار غزل
پیشرو تهنیت مقدم هنگام بهار   زمزمه مدحت نواب گورنر جنرل
جان لارنس بهادر که نظیرش ز نهار   هیچ بیننده نه بیند بجهان جز احول
اینکه در معرض فخر و شرف از عز و جلال   هرچه بالیست همه یافته از عز و جل
اینکه در عهد تو کس شکوه ندارد الّا   فلک پیر ز بیکاری مریخ و زحل
ای لقب تاب خرد مظهر آثار خرد   ای لقب مات ازل محرم اسرار ازل
بادشاه است شهنشاه و تو او را دستور   باشد این پایه ز هر گونه امارت اکمل

این وزارت که ترا داد زشاهی کم نیست ‖ ای جهانبان جوی جهان گیر و جهاندار اجل

قطعه

مهر زان خط شعاعی ست سبیل تمثیل ‖ ماه زان داغ گرانپای بعنوان مثل
پهلوانیست که زومین تو باشند بکفش ‖ نقره خنگی ست که تمغای تو دارد بکفل

قطعه

بسکه دولت به سم رخش تو دارد پیوند ‖ چون بجولانش درآری به شرف و جبل
آن شود سوده که گوهر شود این گنج روان ‖ رمل و تلی که دهد روی فراشاهی رمل
بشنو از من که زبانم گهرافشان ابریست ‖ کش نبارنده بنیسان نتوان داد بدل
بمن از پیش گورنمنٹ همایون توقیع ‖ میرسد بر نمط سابقهٔ روز ازل
هست زان دفتر فرخنده فرخ آثار ‖ رقمی چند مرا زیب ده جیب و بغل
از چهل سال رجوعم بدر دولت تست ‖ داده ها یافته ام از توجه اکثر هم اقل
روشناس ست بپای تو بود دیده مست ‖ خالی از گرد رست نیست نوزم محل
چون ترا داد قضا منصب آرای هند ‖ چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول
از قدوم تو برافروخت رخ شاهد ملک ‖ از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل
بیقدرستم به نظرگاه تو نظم و نثرے ‖ خالی از طول کلام و تهی از طول امل
غالب گوشه‌نشین روبه تو آورد ولی ‖ دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل
بر چنین بنده دبیر سخن آرای که او ‖ نیست با این همه در مدح طرازی تنبل
اندرین نامه که نامی به ثنای تو بود ‖ میکنم ختم سخن لیک نه از روی کسل
بل از آن راه که در معرض حسن گفتار ‖ نظر افروز بود شیوه ناقل و دل
در دعا شرط دعا گر نبود نیست زبان ‖ خواهش چند فراز آورم اینک مجمل
بهر ذات تو ز دادار تمنا دارم ‖ شادمانی و توانائی و عمر اطول

وزیر دولت و اقبال همان میخواهم ... که زچشم بد ایام مبیناد خلل

قصیده

تجلی کز موسی ربود هوش بطور ... بشکل کلب علیخان دگر نمود ظهور
خجسته سرور سلطان شکوه را نازم ... که رشک برکلهش دارد افسر فغفور
هوای لطف وی از جان خور برد شور ... نگاه قهر وی از روی مه رباید نور
دم نگارش وصف کلام شیرینش ... چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور
فضای رزمگهش شاهراه قهر و غضب ... بساط بزمگهش کارگاه سور و سرور
بجوان شرع همین هم نوالهٔ شبلی ... به بزم عشق همین هم پیالهٔ منصور
ز روی رابطهٔ حسن ماهتاب جمال ... بحسب ضابطهٔ جاه آفتاب ظهور
بحکم مرتبه او حاکم و فلک محکوم ... ز راه قاعدهٔ شرع آمر است و او مامور
چو آب سیل روانی که ایستد بمغاک ... بود همیشه به فیضان وی شراب طهور
زهی وزیر و زهی شهریار دانا دل ... تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور
بنای منظر جاه ترا زحل معمار ... ثوابت کره چرخ هشتمین مزدور
ثنا گر تو سکندر به بارگاه جلال ... قفا خور تو ارسطو به درسگاه شعور

قطعه

برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند ... نه هیچگاه ابکار افکنند ولی کافور
ز فیض نسبت خلق تو عنبر سارا ... بجای موم برآید ز خانهٔ زنبور

قطعه

بلطافت خرام و بدین قامت و بدین رفتار ... زبهر فاتحه آیی اگر بسوی قبور
جهان جانی و جان جهان عجب نبود ... که از ورود تو هر مرده رقص اندر گور

قطعه

بہ پیشگاه تو زان تو ہمی زند انصاف که ای بہ رحم و کرم در جہانیان مشهور
در انتقام کشی شیوه کرم مگزار برآر کام دل بہ سگال از سما طور
تویی بعقل فزاینده عروج علوم تویی بعلم گشاینده عقود و صدور
صریر خامه من بین که می رباید دل چنانکه از لب داود استماع زبور
سواد صفحه من بین و تابش معنی عیان چو شمع فروزنده در شب دیجور
امیر زنده دل آن والی ولایت نظم بہ گنج خانه گنجه نظامیش گنجور
غروب مہر و طلوع مه دو ہفته بود رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور
چو او بہ زیر زمین رفت و الولایت یافت تو باش والی روی زمین قرون و دہور
بہ انجمن نرسیدم ز ناتوانایی ولی بعرض ثنا و دعا نیم معذور
بخاک پای تو گر دستگاه داشتمی تو دمی نعیم دوری در تو صبور
من آن کسم که ز افراط ورزش اخلاص بہ غنیمت است مرا دعوی دوام حضور
تویی رحیم دل و من ستیم دوری به مباد رنجه شوی از نظاره رنجور
کفی بدست تر ز کیسه دلاک ولی بسینه بسی تنگ تر ز دیده مور
کمی ز باد کرم از شما بلا تشبیه ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور
نظر به خشکی و پیری و تشدید سستی قبول کردن تسلیم من خوش زدور
شعار غالب آزاده جز دعا نبود که باد سعی دعاگوی در دعا مشکور
بدہر تا بود آہن که در نوا آرند رباب و بربط و قانون ولی بمحفل سور
بہ بزم عیش تو ناہید باد زمزمه سنج نسیم عطر فروش از شمیم طره حور
شبا ز رفعت تو بالنده چون نوا ز ساز عدو ز بیم تو نالنده چون اخر طنبور

قطعه

تعلیم غسل صحت نواب کهم نگیسر
امروز میسر شد بود انجمن طمراز
دانم شنیده که در اقصای غربیات
جوی سریده اندو روان کرده اند آب
هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب
حمام خاص بنگر و گلجاش آسمان
طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری
صبحی بدستگیری ایام روشناس
صابحی بجای بخشی آفاق نامور
گرمابه جنان خوش و آلی جهان نکو
آمد برای غسل به گرمابه اندرون
نواب کز وفور جلال و جمال خویش
ناظم که شور نظم نظامی نظام او
گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست
وقت نفاذ حکم فلک باشدش مطیع
ای آنکه در فروغش سیمای عز و جاه
در لشکر تو مالک عقرب بود عسس
در مسلک رضای تو زادش مرید خاص
من بنده در خرابهٔ دهلی بکنج غم
گفتی که از فزونی غمهای جانگداز
در لرزه عضو عضو تن از باد دیمهی

زان عید کان مضاف بود جانب غدیر
آنروز گشت شاد نجف بر بهمه امیر
سرچشمه که خضر شد از وی بقا پذیر
حمام را بحوض از آن فرخ آبگیر
از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر
وان را سفید کرده فروغ مه منیر
این سیم خام وان دگر این زر ناب گیر
آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر
در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر
روزی چنین مبارک و وقتی چنین بخیر
مانند معنی که دهد روی در ضمیر
گوئی شهست و مسند جاهش بود سریر
ره بسته بر ترانهٔ سودا و درد و میر
ور حسن صورت است بود یوسفش نظیر
حین صلاح کار خرد گردش مشیر
مهر از تو همچو ماه ز مهر است مستنیر
در دفتر تو والی جوزا بود دبیر
در مجلس عتاب تو کیوان کهن اسیر
بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر
همچون نمک در آتش و همچون شکر به شیر
گفتی مدعیم من چو سراست زمهریر

بود اشک چشم من ز گداز جگر بقسم
زان سان که بود گونه رویم ز غم زریر

گوش گران در وی پر آژنگ و تیت گور
ور نغمه به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر

میکرد هر دم از خلد خار غم فغان
غالب که صبحگاه ننالد ز زخم تیر

ناگاه صبحگاه بدر کوئے نگاه
دولت در آمد از در و فرمود کای فقیر

سجاده در نورد و شراب صبوح خواه
دلشاد باش و از غم بی رونقی ضمیر

کامد ز رامپور نوید فرح فزا
دروی همه حکایت گرمابه و غدیر

اکنون ز تنگ رنگ بدر آرم اگر بود
پندارم این شنیدن من بود از خمیر

در خوابگاه من ز فراوانی سرور
چندین هزار زمزمه دارد نی حصیر

دیگر مباد خامه من در رقم روان
جز نغمه نشاط اگر باشدش صریر

ایمان من گذاردن حق مدح تست
آن مدح گر طویل بود ور بود قصیر

حق نمک بمدح و ثنا میکنم ادا
منگر بدین که مدح قلیل است یا کثیر

حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حق گزار
ترسم چرا نه استلم شکر و تکبیر

گر رفته ام ز کار و ر افتاده ام ز پای
نیروی کار بخش و توام باش دستگیر

اینک فراغ و اختر نیک و خجسته روز
پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دلپذیر

خالی مباد جای تو در بزمگاه باغ
تا ساز را نوا بود و مرغ را صفیر

قصیده

زهی دو چشم تو در معرض سیه کاری
چو تیغ بارک و چابک بکردم آزاری

زهی بزور بدیع الزمان کشتی گیر
که کوهسار چو تاریخ تر [illegible]

زهی خیال تو آدم ربا چو شندک دیو
دماغ اهل نظر قادر است بیداری

ز غمزه تو چه گویم که آن بود ز غم
دلیر و شیت و هنرمند تر به یاری

اگر تو غیبی از ساحران عنطلیه نو
چرا به لعوبی آتش از هوا باری

بدین جمال که داری عجب مدار اگر — کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری

بمهر روی تو گر دیدم آفتاب پرست — سزا بر چشم که عبث تن دهم بدین خواری

سپس بمذهب تو رنج که بود ماه پرست — ترا پرستم ازین رو که ماه رخسارے

توئی بمعنی اصلی وجود نور الدین — همین بنام که معنی نداشت پندارے

چکید ز زلف تو خون دلم بدانگونه — که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری

فغان ز بار غم دهر کان بسنجیدن — عمود خسرو سپهر است در گرانباری

به پیش چرخ مشعبده هوشیار چه پست — که این بعربده همچون عمر ز طرارے

ز روی ریش تراشند همی به بیهوشی — ز فرق تاج ربایند همی به هشیاری

خصوصیتی بمن افتاده زال دنیا را — که دم خبیثه بود در فنون مکاری

بجنبش عشق صنم سر بسته ششے — که موی سر سپیدم کرده است دستاری

نهیب فتنه به آنچو پست همگرنی ماند — که بود هر لگدش را جراحت کاری

شدست لاغری من گلیم عشق من — که باشم و توام از حاضران نه انگاری

صنم که فکر من اندر زمین شعر و سخن — همیشه گشت ز فقر به تیز رفتاری

چه افتاده که یارب کنون چرا مائیں — نجاک و خون تپیدم تن همی بناچاری

چنان بخوردن غم عادیم که چون عادی — نبود هیچ گهی سیریم ز پر خواری

نهاده همنفسان نام من ملک قاسم — ز خون دیده بود تا که جامه گلناری

قطعه

رسید بخل به فکر من از غم میراث — که هیچ گه ندیدم درین سخن مرا یارے

دروغ گفته ام ان فکر نیست زبیل است — که گم شود ز غم دردم گرفتاری

چو ختم شد جهان بعد مرگ مهی نگار — ز تیغ و تاج و نگین زرکی داد بیزاری

نماند در نظر در کهنه اسلوبے — جز آنکه باز کشاید دکان عطاری

دلست حمزه ولی در فسونگری عمر است
شد آنکه بود کلاهم طلسم گوهر بار
چو حمزه‌ایش به عقابین درکشیده فلک
لقاست قرص و ستم حمزه در سپهر مستند
چو ساحران همه را اشتغل آتش‌فشانی
ز زهر مهره نشد زهر حمزه به آن بهر
مگر لفضل و می آیم برون ز بند بلا
امیر کلب علیخان بهادر آن که بود
درش نوازش طبل سکندری دارد
بود بلارک افراسیابیش در کف
چگویم از نمط لشکر ظفر پیکر
همه مقابل بقبیل ناوک اندازی
بیا ببین که در اردوی این امیر کبیر
چو قند از آنکه جلودار حمزه بود انیک
سزد که فخر به اقبال خود کند لندور
سپهر سپردش از سستی زمرد شاه
شنیده که خداوند باختر چون بود
گزشت آنکه چه تقدیر کرده ام میگفت
کنون بعجز چه تقصیر کرده ام گوید
رموز حمزه فرو هل خمش نشین غالب
ز نستاره رونق گیتی بدانش آرائی

قطعه

سپید لیک که ز دل نبودش مددگاری
ستاره بهر ز آب گهر در آن عیاری
بدام دام نفس میکشیم بدشواری
مهل تکلیف تقاضائیان بازاری
چو اژدها همه را ذوق آدم اوباری
که نوشداروی نوشیروان بجنگ آری
چنانکه حمزه به نیروی پیر فرتاری
عدیل حمزه در اسپهبدی و سالاری
بهی بلندی آوازهٔ جهانداری
که هیچگه نشود چون هلال زنگاری
که در شمار نیاید همی ز بسیاری
همه مسلم حشر و به طاقت اظهاری
سپرده اند ملکشاه را بعلم داری
رسیده است بخاقان چین جلوداری
از این که یافته توقیع گرز برداری
مگر یکی بود از کافران زنهاری
کنون به بندگی خواجه گشت اقراری
بمقتضای غلط فهمی و غلط کاری
ز بندگان خدا چون بوی رسد خواری
چرا مرا به سخنهای بیهده آزاری
ز نستاره زینت معنی به نغز گفتاری

قصیده تو ولی کاسهٔ گدائی تست — ستوده آمده باشی ز رنج ناداری
همین مباش که از گنج خانهٔ نواب — خود آنقدر که بدل داشتی بدست آری
بوقت گدیه گدارا دعاست دست آویز — برآر دست بدرگاه حضرت باری
چراغ دودهٔ سرور علی محمد خان — گزین مثال تر در فن سپهداری
ز روی کلک چلیپان همیشه روشن باد — چنانکه تابش مهر از سپهر زرنگاری

قصیده

تا چه نیرنگ ست این کاندرین جهان آورده اند — تو بهاری طرفه در فصل خزان آورده اند
مرغزاری کان بود در آذر و دیماه زرد — آنچنان دانی که کشت زعفران آورده اند
رنگ گلهای بهاری گر نبینی گو مبین — بوی گلهای بهار از بهر کران آورده اند
در حقیقت آن خود نباشد بگذر از اردی بهشت — رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده اند
آنچه باد از غنچه می آورد و می زد بر مشام — آشنایان شمیم از عطردان آورده اند
هرچه خواهی در میان از هر کنار افشانده اند — هرچه جوئی بر زمین از آسمان آورده اند
هرچه می بینی و خواهی دید در فرخنده بزم — تا نه پنداری که اینها رایگان آورده اند
گنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ — گنج باد آورد و گنج شایگان آورده اند
چون جواهر را شماری نیست گویم مجملاً — حاصل صد ساله دریا و کان آورده اند
تا ز بخششهای شاهنشاه سند و انگلند — خلعت از بهر خدیو نشه نشان آورده اند
جیغه و سرپیچ کان چشم و چراغ دولت است — بهر فرقش از فراز فرقدان آورده اند
از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب پود — جامه های زرنگار و زرفشان آورده اند
در حمایل کز گلوی شهریار آویختند — گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده اند
تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل — بی نیاز از گردش سنگ فسان آورده اند

وآن زحل پیکر سپر کز بهر دفع تیغ و تیر | از سوادش جسم را حرز امان آورده اند
ابر ما پیل کز رعدش صدا بخشیده اند | برق وش توسن که از بادش عنان آورده اند
گر به پشت پیل زرین محل فرود افگنده اند | بهر توسن گوهرین برگستوان آورده اند
دیگر آن زرین سلب خورشید منظر پالکی | کز نی خم داده قوسش درمیان آورده اند
قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبرست | نی که خود سازند و خود نامش کمان آورده اند
اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد | هرچه می بایست و می شایست آن آورده اند
میهمانان کان همه فرماندهان کشوراند | این فتوح از بهر والا میزبان آورده اند
خازنان گنج غیبی بین که از روی وداد | پس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده اند
دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال | کز فراوانی نگنجد در گمان آورده اند
رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور | روشنی چشم و نیروی روان آورده اند
هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز | حکم محکم مهر ربط جسم و جان آورده اند
شهریار دهر را نوید دین و دولت داده اند | شهریاران را مژده امن و امان آورده اند
چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست | بر دوامش عهد و پیمان درمیان آورده اند
وانگهی سر عهد و پیمانی که بستند این زمان | خضر را کان زنده پیکر در ضمان آورده اند
قدسیان گفتند یارب دیر ماناد این امیر | آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده اند
چون دعا از قدسیانست از من آمینی بس است | شاد باشم کش حیات جاودان آورده اند

ترکیب بند

خواهم از بند بزندان سخن آغاز کنم | غم دل پرده دری کرد فغان ساز کنم
نیوائی که ز مضراب چکاند خوناب | خویشتن را به سخن زمزمه پرداز کنم
در خرابی بجهان میکده بنیاد کنم | در اسیری به سخن دعوی اعجاز کنم
بی شگفت نبود قید بشعر آویزم | رونقی چند به رسن تابی آواز کنم

چون سرایم سخن انصاف ز مجرم خواهم / چون نویسم غزل اندیشه ز اعجاز کنم

تا چه افسون بخود از هیبت صیاد دهم / تا چه خون در جگر از حسرت پرواز کنم

یار دیرینه قدم رنجه بفرما که اینجا / آن نگنجد که تو در کوی و من باز کنم

های ناسازی طالع که بمن گردد باز / با خرد شکوه گر از طالع ناساز کنم

اهل زندان بسر و چشم خودم جا دادند / تا بدین صدر نشینی چقدر ناز کنم

حلقه دزدان گرفتار وفا نیست بشهر / خویشتن را بشما همدم و همراز کنم

من گرفتارم و این دایره دور تن من / در سخن پیروی شیوه ایجاز کنم

گرچه بس نوع گرفتاری جا دیدم نیست
لیکن از دهر دگر خوشدلی ام همدم نیست

شمع هر چند بهر زاویه آسان سوزد / خوشتر آنست که بر نطع در ایوان سوزد

عود من هرزه مسوزید و گر سوختنی ست / بگذارید که در مجمع سلطان سوزد

خانه ام ز آتش بیداد عدو سوخت دریغ / سوختن داشت ز شمعیکه شبستان سوزد

منم آن خسته که از زخم جگر بسمایم / بر من از مهر دل گبر و مسلمان سوزد

منم آن سوخته خرمن که ز افسانه من / نفس راهرو و رهزن و دهقان سوزد

منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی / محمل از شعله آواز حدی خوان سوزد

تا چه یابم گذر روز به شبها دریاب / از چراغی که عسس بر در زندان سوزد

تنم از بند در اندوه رقیبان لرزد / دلم از درد سرانده اسیران سوزد

از نم دیده من فتنه طوفان خیزد / از تف ناله من جوهر کیوان سوزد

آه ازین خانه که روشن نشود در شب تار / خبر از آن خواب که در چشم نگهبان سوزد

آه ازین خانه که در وی نتوان یافت هوا / خبر سوسکه خس و خار بیابان سوزد

ای که در زاویه شبها بچراغم شمری

دلم از سینه برون آر که داغم شهری

پاسبانان بهم آئید که من می آیم
در زندان بگشائید که من می آیم

هر که دیدی بدر خویش سپاسم گفتی
تیر مقدم بسرائید که من می آیم

جاده نشناسم و از انبوه تماشا ترسم
راهم از دور نمائید که من می آیم

رهرو جادهٔ تسلیم درشتی نکند
سخت گیرنده چرائید که من می آیم

خستن تن دره و تعذیب ضرور است اینجا
تنگ آرید و بپائید که من می آیم

عارض خاک بپاشیدن خون تازه کنید
رونق خانه فزائید که من می آیم

چون من آیم تماشا شکوه گردون نه رواست
زین سپس ناز مخائید که من می آیم

هان عزیزان که درین کلبه اقامت دارید
تحفت نو در البتائید که من می آیم

تا بدروازهٔ زندان پی آوردن من
قدمی رنجه نمائید که من می آیم

چون سخن سنجی و فرزانگی آئین من است
سجده از من بربائید که من می آیم

مجو از شوق ببالید که خود باز دید
همین از مهر گرائید که من می آیم

سالکه خویشان شده بیگانه ز بدنامی من
غیر نشگفت خورد گر غم ناکامی من

آنچه فرداست همه امروز در آمد گوئی
آفتاب از جهت قبله بر آمد گوئی

دل و دستیکه مرا بود فرو ماند ز کار
شب و روزیکه مرا بود سر آمد گوئی

سرگذشتم همه رنج و الم آرد گفتی
سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی

بهرهٔ اهل جهان چون ز جهان درد و غم است
بهرهٔ من ز جهان بیشتر آمد گوئی

خستن و بستن من حد عسس نیست مگر
بر من اینها ز قضا و قدر آمد گوئی

هنرم را نتوان کرد بخستن ضایع
خستگی تازه روی هنر آمد گوئی

زخم دل داشتم اینک غم جانم دادند
زخم را زخم دگر بر اثر آمد گوئی

راز دانم رسوائی جاوید بلاست
لرزم از خوف درین چهره که از خشت و گل است
زین دو سر شاخ که پوشید بهم تیر ستم
سهم آئینه و این حادثه زنگست ولی
آه ازان دم که سر آید ز زندان آمد
سهلیان دارم امید رهائی در بند
جور اعدا رود از دل برهائی لیکن
ره شگافت قلم از سینه برون می‌ترسم
حاش لله که درین سلسله باشم خشنود

بهر آزار غم از قید فرنگم نبود
ورنه در دل خطر از کام نهنگم نبود
بیمی از شیر و هراسی ز پلنگم نبود
تاب بدنامی آلایش ننگم نبود
اندرین دایره گردم که درنگم نبود
دامن از لعبد رهائی ته سنگم نبود
طعن احباب کم از زخم خدنگم نبود
بسکه گنجایش غم در دل تنگم نبود
حکیم چون سر این رشته بچنگم نبود

هر سر قلم خویش بود مستی من
اندرین بند گران بین و سبکدستی من

سهل آن کز قلم از دیده گهر سایند همه
للّٰه الحمد که در عیش و نشاط اند همه
همه در آئینت لطف سحر طرازند همه
همه بر دور که فرخنده لقایند همه
سود ابنید وفا دیده و نوربید همه
من چنان خفته و بینم همه بینند همه
در میان ضابطه رسم و وفای بود است
روزی از مهر نگفتند فلانی چون است
گر نباشم بجهان خار و خسی کم گیرید
چاره گر نتوان کرد دعائی کافیست

غالب غمزده را رسم وفا دانید همه
للّٰه الحمد که باشوکت و شانید همه
همه در اقلیم سخن شاه نشانید همه
شاد باشید که فرخ گهرانید همه
زنده باشید چه قالب و جانید همه
من جگر خسته و دانم همه دانید همه
من بر آنم که جلا آئینه برآئید همه
یاری از لطف بگوئید چه سانید همه
ای که سرو و سمن باغ جهانید همه
دل اگر نیست خداوند زبانید همه

بنویسید و ببینید و بخوانید همه
دارم امید که در بزم سخن یاد آرید

...جیع بند

به شهر مقدم نوشیروان مبارکباد
نشاط شادی و امن و امان مبارکباد
به ملک هند کران تا کران مبارکباد
دوام رابطهٔ جسم و جان مبارکباد
به چشم خلق بر آن آستان مبارکباد
وزیر بادشه و بادشاه شهر آمد

نشاط و شادی و سور و سرور آغازند
بگسترند و بهم طرح بزم اندازند
سپهرهای دگر بر زمین بیفرازند
ز خانهٔ سپهر سپید شدن بدر تازند
بدین نوای دل از بهر نغمه پردازند
وزیر بادشه و بادشاه شهر آمد

فروغ بخت درین روزگار می بینیم
بهار تازه بفصل بهار می بینیم
خوشم که روی خداوندگار می بینیم
بجاکاره چو ارسطو هزار می بینیم
بچیزی که سوی رهگزار می بینیم
وزیر بادشه و بادشاه شهر آمد

رخ نکوی ترا ماه آسمان گویم — قد بلند ترا سرو بوستان گویم

حدیث مدح تو بیرون بود ز منطق من — مگر به تهنیت طالع زبان گویم

گوهری نه ز شاهی کم است امیدم — تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم

به بین اگر افشانده نظم شعر گلی نیست — سخن ز سوختن مغز استخوان گویم

ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم — که دوستان بمن و من بدوستان گویم

ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد — وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

همیشه بر نمط داد در جهانبانی — تو آصفی سخن و کلو طربا سلیمانی

رخ تو مهر درخشان عالم افروزی — کف تو ابر بهاران بگوهر افشانی

نهان به طبع تو اسرار علم اشراقی — عیان ز روی تو انوار فر یزدانی

به حلم و لطف ترا شیوه ملکشاهی — به بذل و جود ترا دستگاه قاآنی

بهین هر آنکه ترجیح شد غالب را — که این ست گرانمایه در ثنا خوانی

ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد — وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

غزل

ای خداوند خرد بند و جهانجوی و دانا — ای به نیروی خرد بر همه کردار توانا

ای برفتار و بدیدار ز زیبایی و خوبی — سرو نوخاسته آسا مه ناکاسته مانا

به ادا پایه فزا یا بنظر عقده گشا یا — بکرم ابر عطا یا بغضب برق سنانا

به نکو نسبت نوازا بسخن بذله طرازا — به قلم غالیه سایا به نفس عطر فشانا

شهرتان کلبعلیخان که تویی آصف ثانی — نیکنامی و بهائی تو در دهرها تا

دانم از حال و مالم خبری داشته باشی — سرنوشت ازلی گر چه ندارد خط خوانا

دشمنم گر چه فرح و توسنی و نسوزی بعتابش — به عدو صاعقه ریزا به محب فیض رسانا

جانشینت لوکن نام ترا زنده به گیتی — باد فردوس برین جای تو فردوس مکانا

غالب از هم چو بروی ... ست خمشی | با کریم همه دان هیچ مگو هیچ مدعا

غزل

جز نقش غم نیاورد بپویست کام ما | گویی چراغ روز سیاه است جام ما
در خلوتش گذر نبود باد را مگر | بر رهگذار راه رساند پیام ما
ای باد صبح عطری ازان پیرهن بیار | تسکین ز بوی گل نپذیرد مشام ما
هر بار دانه بهر هما افگنیم و مور | آید بدام و دانه رباید ز دام ما
گفتی چو حال دل شنود مهربان شود | مشکل که بشنود ... نتوان برد نام ما
از ما بیا پیام و هم از ما بیا سلام | رنج دلی مباد پیام و سلام ما
غالب بقول حضرت حافظ ز فیض عشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

غزل

صبح ز صهبا چرا باده روان پرور است | توفته عصیان عجب خواجه شفاعت گر است
پرتو مهر و مه است لؤلؤ بچشم اندرون | گر چه بود در قدح اهل نبی از کوثر است
عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز | باده به پیران سر نیک بمن در خور است
ای بمن آویخته پارهٔ از جا بگرد | تا نه فتد بر زمین باده که در ساغر است
سینه به هنگام دمی خوش بود آب و هوا | ورنه بود گل ز گل اهل گل خوشتر است
ایکه ز نظارهٔ حسن بتان مانعی | چشم تو گر بسته اندر رو که دو گوشم کر است
خسته نیازم دم باغ و بهار خودم | سرخی خون فشان شاخ گل احمر است
صبح رسید از هوا مرغ همایون هما | گفت که مکتوب یا تو در خور این شهپر است
گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرف من | بال تو از بهر دوست فرو چه را در خور است
ور بسوی ... باد ره سپری البته رو | سایه بفرق فلک آنکه همایون فر است
نامهٔ من سوی دوست خان جهانخان برو | آنکه ز پهلوی دوست نامی و نام آور است

خود زکف نامه بر نامه ستاند به بهی
آنکه مهمان را مه است آنکه سران را سر است

ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان
محتشم الدوله را دست و دلی دیگر است

آن شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد
خود کله از فرخی بر سر او افسر است

نامه کی بی نام اوست طایر بی بال و پر
شعر که بی مدح اوست شاهدی بی زیور است

مدح چنین شه نشان سهل شمار دهی
غالب وحشی نگر کش چه سواد در سر است

غزل

هم انا الله خوان درختی را به گفتار آورد
هم انا الحق گوی مردی را سر دار آورد

آنکه سیاری که ناچار است گردون در روش
نیست ناچار آنکه گردون را به رفتار آورد

نکته داریم و با یاران همی گوئیم فاش
طالب دیدار باید تاب دیدار آورد

دانه تا چون ریزد از تسبیح تاری بیش نیست
این شعبد دیرگاه از سبحه زنار آورد

جذبه شوقش ببین که در نگاه گشتن ز دیر
در قفای خویشتن ست را به رفتار آورد

آن کند قطع بیابان این نگار فرسنگ کوه
عشق هر یک را بطرز خاص در کار آورد

آه ما را بین که نارد از دل سختش خبر
باد را نازم که ابر از سوی کهسار آورد

سر و ما چیست کو نشد زلیخا میل باش
خنده بر که چاه یوسف سر به بازار آورد

هر اناری را که افشاریم از وی خون چکد
سر نهالی را که بنشانیم دل بار آورد

نیست چون در لطف عشق جز ذکر شاهد حرف و صوت
شاهدی باید که غالب را به گفتار آورد

غزل

درد ما سازست و درمان نیز هم
دهر بی پروا و یزدان نیز هم

اجر ایمان سود دانش گو مباش
آنکه دانش داد و ایمان نیز هم

غنچه زنبور گر سر ابلهم گراست
فارغم از ننگ حرمان نیز هم

طاعتم می نگرود اندر خم
نیست باقی ذوق عصیان نیز هم

عشق و آنگه استعارات دروغ — ای درم زخم نمکدان نیز هم

منکه هر دم بی اجل میرم همی — میتوانم زاین یک بیجان نیز هم

رفته است از دل نشاط بزم و باغ — وان هوای ابر و باران نیز هم

خامشی تنها نه جان را می گزد — این نواهای پریشان نیز هم

آنکه پندارند حافظ بوده است — غالب آشفته بود آن نیز هم

غزل

ظاهر من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو — ناظر حسن صفاتم تنه ناها یا هو

موسی و خضر تماشائی تجلی بر طور — من بنور مه جهاتم تنه ناها یا هو

شرر آتش رخشنده عشقم که یکی است — دم میلاد و وفاتم تنه ناها یا هو

ظلمت کفر مبین روشنی طبع نگر — چشمه آب حیاتم تنه ناها یا هو

فن تحریر بمن نازد و من فارغ از آن — مرجع کلک و دواتم تنه ناها یا هو

سر در دوست همی بهده نالم که مباد — رنجه از صبر و ثباتم تنه ناها یا هو

پرورش خیز بجورش [illegible] رزاق — سر جگر داده براتم تنه ناها یا هو

مجرم عالم ارواح و بپاداش عمل — خسته قید حیاتم تنه ناها یا هو

تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش — تارک صوم و صلواتم تنه ناها یا هو

چشم دارم که بره روی دهر هیچ دمی — جز بدین نشه نجاتم تنه ناها یا هو

غالبم تشنه گلهای نه چون حافظ — بلبل شاخ نباتم تنه ناها یا هو

غزل

از تبسم بجهان نقاب تا کی — این پیچ و درین [illegible] تا کی

این گوهر پیرو فروغ یارب — آلوده خاک و آب تا کی

این راهرو مسالک قدس — واماندهٔ خورد و خواب تا کی

بیتابی برق [illegible] شبا — تا درین همه اضطراب تا کی

جان در طلب نجات تا چند — دل در تعب عتاب تا کی
پیشش تو بحساب باید — غمهای عز احساب تا کی
غالب بچنین کشاکش اندر — با حضرت بو تراب تا کی

نازم آن فتنه که در دشت بغمخواری قیس	فرد	لیلی از ناقه فرود آید و محمل ببرد
ورود سرور سلطان نشان مبارکباد	فرد	بشهر مقدم نوشیروان مبارکباد
از یک هزار و هشتصد و شست و چار بین	ایضاً	هنگامهٔ ورود خداوندگار بین
نواب نامدار بدهلی درآمده	ایضاً	فصل بهار بین که در اکتوبر آمده
مرحبا ویسرای کشور هند	ایضاً	شان و شوکت فزای کشور هند
بیا که داده بدهلی نشان شوکت و شان	ایضاً	وزیر اعظم شاه فرنگ و هندستان
زهی لارڈ لارنس که حکم شاه	ایضاً	کند تاجداری بزیر کلاه
ملکه آنکه برین چرخ سریرش باشد	ایضاً	لارڈ لارنس گرانمایه وزیرش باشد
زهی زشمله بدهلی ورود فرخ او	ایضاً	چو آفتاب سراسر فروغ و فرخ او
مرحبا لشکر نواب گورنر جنرل	ایضاً	گشته دهلی ازان کوکبه کوکب منزل
ورتن مردم این شهر روان باز آمد	ایضاً	نی شناسیم که گر شاه جهان باز آمد
ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد	ایضاً	وزیر پادشه و بادشاه شهر آمد
عیان بود زگورنر کرامت ملکه	ایضاً	زبان خلق و دعای سلامت ملکه
دو روز دیگر کن ایمرک خالصاً لندن	ایضاً	نگرین رسد آن دایه که در رسیدست
عبودیت نکند قضای خواهش کار	ایضاً	دعای لعبیعه امرست و امر او دلبسته

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام — رونق جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی از تشنهٔ تاریخ اتمامش بود — جو بهای آب هم در گلشن بیخار هست

قطعه

احترام الدوله قدربان داد تا ... دلگشا گرمابهٔ انجام یافت
بامدادان رفت آنجا بهر غسل ... آنکه در گفتار غالب نام یافت
قطعهٔ تاریخ آن فرخ بنا ... هم در آنجا صورت ارقام یافت
شستن پا چون راحت و آرام جست ... هر دو را در گوشهٔ حمام یافت

قطعه

در هزار و دو صد و شصت و شش از دنیا گذشت ... بانوی شاه اود مریم مکانی نام او
آنکه چون بالای بام کاخ نشستی روز بیشتر ... آب حیوان ریختی از ناودان بام او
عروتش هم بر کمال حسن او آمد دلیل ... چون مه کامل بدهر از نور پر شد جام او
در نورد رهروی شد سامره منزلگهش ... خود اساس آن زمین بود از پی آرام او
گفت غالب سال فوتش لیکن از روی نیاز ... باد با بنت رسول هاشمی انجام او

قطعه

سپهر مرتبتا ای دلیرای کشور هند ... کز التفات تو دل بشگفد چو گل ز نسیم
بقدر فهم من است آنکه گفته ام ورنه ... نوازش تو دهد روح در عظام رمیم
ز روی و خوی تو هر دم همی رسد در بزم ... نگاه را به فروغ و مشام را بشمیم
شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را ... کنی قواعد انصاف گستری تعلیم
توان امیر کبیری که در جهان ندارد ... خدا کلاه ترا داد ارزش دیهیم
رواست سکهٔ نام تو لیک حرف این ست ... که ننگ داشته نام تو از سبیکهٔ سیم
ز رافت تو الف دال یافت بعد از شین ... بهم گرای که الف نون بود بعد از جیم
پس از خرابی دهلی تو آمدی که دگر ... کنی فلک زدگان را دریغ یار مقیم
سپس بنام تو شهری جدید خواهد بود ... نه آنکه شاه جهان ساخت در دیار قدیم
ترا چنانکه تویی کی عجب توان ستایش کرد ... چه آید از اسدالله خان بجز تسلیم

قطعه

بزم نواب جم حشم مکلوڈ　　بوستانیست پر ز نعمت و ناز
وندران بزمگاه گسترده　　اطلس چرخ جای پا انداز
در فضایش بسان آئینه　　مانده همواره برج برج همه باز
سوده از بهر سرفرازی خویش　　سروران بر درش جبین نیاز
ما همه بندگان فرمان بر　　او خداوندگار بنده نواز
آمدم تا به پیش وی نالم　　از جفای زمانهٔ ناساز
از ادب دم نمی توانم زد　　با چنین داغهای سینه گداز
الغرض ساعتم که در شب و روز　　ندهد جز بوقت خویش آواز
چون رسد وقت کار سرتا سر　　گویم اما به شیوهٔ ایجاز
مدح با توی انگلستان ست　　بر زبان من از زبان دراز
اندرین پایه با من مسکین　　نیست در هند هیچکس انباز
غالبم اسم شعر و نام من ست　　اسد الله خان مدح طراز

قطعہ

فلک رتبت سنٹ گمری بہادر　　کہ در سروری ملکی بادشاہے
بہ بزم طرب ماہ گیتی فروزے　　برزم عدو شاہ انجم سپاہے
بدست تو مفتاح کشور کشائے　　بفرق تو دیہیم عالم پناہے
ہم از روی معنی سلیمان شکوہے　　ہم از روی صورت فلک بارگاہے
تو ای ماہ تابان بہ پرتو فشانے　　تو ای مہر رخشان بہ زرین کلاہے
بسویم کہ نو سیدم از چرخ و انجم　　ہر آئینہ بنگر کہ امید گاہے
عجب نیست پیش از اجل گر بمیرم　　کہ پیوستہ غم میکند عمر کاہے
فرو مرد بختم بخواب از گرانے　　گرو برد روزم ز شب در سیاہے
نہ دست دہیچ ہنگام کارم　　بغیر از دعا گوئی و خیر خواہے

درماندم که برگشت هنجار گردون ‏ غرور انکه داشتم از تباهی
همین خوبی نظم من در ستایش ‏ دهد بر وفاداری من گواهی
همین داورا غالب خسته دل را ‏ گنه نیست جز دعوی بیگناهی
وگر خود گنهگارم امیدوار ‏ که امرزشم از گورنمنٹ خواهی
دمادم فزون باد لطف تو بر من ‏ بدانسان که برگشت فصل الهی

قطعه

درآخر دسمبر و آغاز جنوری ‏ سال نو ست و روز کلان روزگار را
از من هزار گونه نیایش قبول باد ‏ کشور خدیو نامور نامدار را
یارب ز روی حسن عنایت نگاهدار ‏ هم رتبه سنٹ گرسی والاتبار را
یارب بروزنامهٔ عمر عزیز او ‏ این یکهزار و هشت صد و شصت و چار را
هم بهر وی خجستگی بی شمار بخش ‏ هم بر بقای وی بفزا این شمار را
شگفت گردهند دبیران دفترش ‏ یا کم توقیع لطف غالب امیدوار را

قطعه

نوروز و مهرگان بنود در طریق ما ‏ با شگفته روی گلهای تر خوش ست
نوروز عید ملت بهارست و در بهار ‏ آئین شادمانی و ذوق نظر خوش ست
از باد زمهریر به گیتی نشان نماند ‏ جوش گل و نشاط نسیم سحر خوش ست
بویش مشام پرور و رنگش نظر فروز ‏ خوش باد وقت گل که جهان سر بسر خوش ست
از رنگ رنگ سبزه و از گونه گونه گل ‏ گلزار و شهر و بیشه و کوه و کمر خوش ست
دریا خوش و شراب خوش و کوهسار خوش ‏ منزل خوش است و توشه خوش است و سفر خوش ست
اینها خوش است و بهر تو آورده روزگار ‏ هم بهر تست هرچه ازین بیشتر خوش است
از حسن اتفاق ولیعهد و بادشاه ‏ با احتمال فتح و کمال ظفر خوش ست
از بهر آنکه بر سر ما سایه گسترند ‏ فرزانه بادشاه که هرست فر خوش ست
وز بهر آنکه ظلمت بدعت زما رود ‏ سلطان حق پرست حقیقت نگر خوش ست
امسال و سال دیگر و دیگر هزار سال ‏ در شادی و خوشی همه با یکدگر خوش ست

بر خور ز روزگار که ما از تو بر خوریم
خوش باش گر تو غالب آشفته سر خوش است

قطعه

وگر در سرستم که از روی مستی
شرابی به ساقی کوثر فرستم

به پهنای فردوس سنبل فشانم
به گردون گردنده اختر فرستم

به استاد منشور معنی نویسم
به جمشید اورنگ و افسر فرستم

به رخسارهٔ مهر گلگونه بخشم
به گنجینهٔ شاه گوهر فرستم

همانا برآنم که اشعار خود را
به مرزا خدابخش قیصر فرستم

قطعه

جان عزیز است و اهل عزت را
عزت از جان عزیزتر باشد

خود بفرما چه سان تواند زیست
هر کرا هر دو در خطر باشد

قطعه

ترا ای آفتاب عالم افروز
پس از نوروز سال نو مبارک

گره بعد از گره در رشتهٔ عمر
مسلسل تا ابد جشنت مبارک

نظام الدین وقتی در طریقت
به غالب پایهٔ خسرو مبارک

سید سعادت علی کرد در اجمیر طرح
مسجد و چاهی که هست چشمهٔ آب بقا

آنکه ز باقر علی تا به علی میرسد
حلقه بحلقه بهم سلسله اش مرحبا

ساخته شد چون مکان کرد بذل اجرتش
از ره صدق و صفا نذر رسول خدا

از پی این سال نیک گفت همان سروش
چشمهٔ زمزم صفت مسجد کعبه بنا

قطعه

باخرد گفتم شد فرزانه فتح الملک را
خود چه گویم گفت با فهم و دودهٔ آدم بگو

گفتم او را نونهالی رسته در باغ مراد
گفت گویش سرو روان گلشن عالم بگو

گفتم از خوبی رخش ماناست خورشید است گفت
سال این فرخ ولادت نیر اعظم بگو

گفتمش دیگر چه گویی زیر لب خندید و گفت
بای زاید باید افگند از نگو اعظم بگو

قطعه

نهاده بنا احسن الله خان
سرره بدانسان در دولت

که غالب پی سال تعمیر او
رقم زد در دولت مرحبا

قطعه

تاریخ وفات ذوق غالب — با خاطر دردمند مایوس
خون شد دل زار تا نوشتم — خاقانی هند مرد افسوس

قطعه

با خود گفتم از تو فرمائی — شنویم از دل خیال باده ناب
گفت صد آفرین ولی نتوان — ستستن تا خیال جز بشراب

قطعه

گیرم که در روز حشر چون تو سیه — بر سر دو زخ نهند تیره کفن +
وان که نباشد در آن مضیق مصیبت — در طلب نان و جامه کشتش از زن
وان که نباشد در آن مقام صعوبت — شور تقاضای ناروای مهاجن

قطعه

بمن ز مقدم فرزند میرزا باقر — سروش تهنیت زبده مطالب گفت
چو قصد شد متعلق به گفتن تاریخ — طریق تعمیه[۸۱] ور زند[۱۲] و جان غالب گفت

قطعه

صبحدم با ابو البشر گفتم — پارهٔ زر بده که زر داری
حیف باشد که از چو من پسری — خاک رنگین عزیز تر داری
گفت حیف است از تو خواهش زر — که تو گنجینهٔ گهر داری
گنجدان سخن حوالهٔ تست — خود به بیت تا چه اکسیر داری
پیش من از کجاست جان پدر — ببری هر چه در نظر داری
گفتم اینک به بند پیمانه — زر همین می دهی اگر داری
سر زنبیل آن عمر عیار — که ز عیاریش خبر داری
یکبار زود و ز زر بیز و بگو — که همین مدعا اگر داری
گفت با افسانه بود ست — چه فزو ریزم و چه بر داری

قطعه

خواندی به نوبهار هر اجابت چمن — زین برگ های سبز چه گرد آورم نوا
گفتی گل است کی زر گل را توان فروخت — گفتی هوا است گنج نمی بارد از هوا
گفتی طبیب می کند جوع را علاج — گفتی غنا غنی نتوان شد بدین غنا

گفتی تنان سیمتن گوهرین پرند — طاوس وار جلوه طرازند جا بجا
آن روی و موی و سینه و ساعد از آن تو — پیرایه هرچه از گهر و زر بود مرا

قطعه

روزی ز زره ستم ظریفی — برلاشه و جعفر چهارم
در خواهش پاسخ سوالات — صدبار فغان زدم که قم قم
از زیست نیافتم نشانی — خر یکه و سه باره جنبش دم
از دیدن این شگرف روداد — گشتند بگرد جمع مردم
زان زمره یکی بمن رخ آورد — کای کرده طریقهٔ خرد گم
این پیکر خاص را به طنبور — البته روا بود ترنم
خر جنبش گوش و دم چه خواهی — از جعفر چارمین تکلم
ور بانگ زند حذر که جمهور — دانند نهیق را لبی شم
این گونه کسان چه آفرینی — ای خالق آسمان و انجم

قطعه

گفتم بجرد بخلوت انس — کای شمع و چراغ هفت ایوان
آیا ز چه رو بود که نواب — ننوشت جواب نامه هان
آنگونه عریضه‌ای که دانی — درویش نوشته سوی سلطان
آنگونه قصیده‌ای که گویی — از صفحه دمیده سنبلستان
این هر دو رسید و نیست پیدا — زانسوی اثری بهیچ عنوان
رنجید مگر ز مدح نواب — ای کاش نگشتمی ثناخوان
هیهات چه گفته ام که باشم — از گفته خویشتن پشیمان
عقلم بجواب گفت غالب — زنهار مخور فریب شیطان
نواب بفکر ارمغانست — تا نامه فرستد بسامان
و آنها که بخاطرش گذشتست — زود آنهمه جمع کرد نتوان

زود است که جمع نیز گردد — دیر است که داده است فرمان
تا راه روان بحر و بر گرد — آرند بکوشش فراوان
دیبا ز دمشق و مخمل از روم — الماس ز معدن و زر از کان
فیل از دکن و زمرد از کوه — توسن ز عراق و در ز عمان
فیروزهٔ نغز از نشاپور — یاقوت گزیده از بدخشان
جمازهٔ تیز رو ز بغداد — شمشیر برنده از صفاهان
پشمینهٔ قیمتی ز کشمیر — زربفت گران بها ز ایران
بالجمله درنگ چون ازین رست — بر رنج و ملال نیست برهان
چون پیر خرد بدل قریبی — گفت اینهمه رازهای پنهان
گشتم بدم امیدواری — مرحم بنه زخم یاس و حرمان
گفتم که بگو با من این کرم کرد — آن قبلهٔ و قبله گاه اعیان
ناچار ز راه حق گزاری ؛ — ناکرده شود تلافی آن
من نیز طلب کنم بر آنش — این خواهش اگرچه نیست آسان
آئینه و تاج از سکندر — انگشتر و تخت از سلیمان
از عالم غیب جام جمشید — از چشمهٔ خضر آب حیوان
عمر ابد و نشاط جاوید — نیروی دل و ثبات ایمان
توفیق جواب نامه خویش — توقیع عطا و بذل و احسان

قطعه

هزار و دو صد و هشتاد و دو شمار کنید — بحسب ضابطه از هجرت رسول الله
چهارشنبهٔ آخر بود ز ماه صفر ؛ — که می درآورم این قطعه را بنظم نگاه
سفیدهٔ سحری کاغذ است و من راقم — سواد صفحه بنقط روی بدسگال سیاه
همی نویسم و وقت نوشتنم باشد — دلی ز بیم لبالب چو لب ز عذر گناه

خدا کند که مشرف شود چو این قرطاس
به پیش مسند عالی ز بنده درگاه

امیر کاسب علیخان بهادر از ره لطف
بسوی غالب خونین جگر کنند نگاه

که این فلک زده گر عرض کرد مصلحتی
بزعم بنده ز اخلاص بود در ناگاه

خلاف طبع مبارک فتاده آن تقریر
بسی خطا رود از بندگان دولت خواه

تو بادشاه و شهنشاه تاجدار فرنگ
خطاب میطلبید بادشه ز شاهنشاه

چرا ای من نه پذیری ز جرم من گریز
بحق اشهدان لا اله الا الله

قطعه

خجسته جشن دبستان نشینی بیگم
بفیض همت نواب و یمن اقبالش

چه از پی ادب آموز نیست قوتش باشد
اگر خجسته بهار ادب بود سالش

قطعه

چو نواب از بهر اجلاس کونسل
به کلکته از رامپور آورد ریخ

حدود انگلیش و بکش ز ود وی را
بجو سال اجلاس از بخت فرخ

چو گویند کر گشتن وی چه خواهی
انگور فع اعداد وی ایست پاسخ

قطعه

مولوی احمد علی احمد تخلص نسخه
در خصوص گفتگوی پارسی انشا کرده است

گیچ و مکران را که در سند است و از ایران جدا
شامل اقلیم ایران بیجا کرده است

قوم بریخ را به ایرانی نژاد ادغام خلط
ترک ترکان سمرقند و بخارا کرده است

در جهان توام بود رو گودی و پشت قتیل
پیشوائی خویش هندو زاده را کرده است

هندیان را در زبان دانی مسلم داشته
تا چه اندر خاطر والای او جا کرده است

خوش بر آمد با همه هندوستان زایان چه خوش
تکیه آری بر ولادتگاه آبا کرده است

هر که بیتی با زبان مولد خود آشناست
ساز نطق سوطن اجداد بیجا کرده است

خواجه را از صفهانی بودن آبا چه سود
خالقش در کشور بنگاله پیدا کرده است

با قتیل و جامع برهان و لاله ٹیکچند
داوری گاهی نیافزود و دروی هر سه را
گر چنین با هندیان دارد تولا در سخن
کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
میل او با هر کسی از هند و حیفش خاص من
مطلب از بد گفتن من چیست گویی نیک مرد
ور چنین نبود چنان باشد که در عرض کمال
صاحب علم و ادب آنگه ز افراط غضب
در جدال دشنام کار سوقیان باشد بلی
انتقام جامع برهان قاطع میکشد +
من سپاهی زاده ام گفتار من باید درشت
زشت گفتم لیک داد بذله سنجی داده ام
میکند تائید برهان لیک برهان ناپدید
سستی طرز خرام خامهٔ برهان نگار
هر من توهین و بهر خویش تحسین جابجا
آید و بینید همان اندر کتاب مولوی
لغو و حشو و ادعای محض و طناب مهمل
بلکه از معنی تهی الفاظ بر هم بسته بین
یافتم از دیدن تار یکهای آن کتاب
غازیان همراه خویش آورد از بهر جهاد
جوش زد از نهایت قهر و غضب چون در دلش

لابه و سوگیری و لطف و مدارا کرده است
منصفت و صدر امین و صدر اعلی کرده است
من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
طالم زین قطع نظر بر چشم بینا کرده است
حیف هیلی با دو عالم شور و غوغا کرده است
هر دو بیکار از حق آمرزش تمنا کرده است
تا برآرد نام این هنگامه برپا کرده است
جون سفیهان فرق نفرین و ذم وا کرده است
تنگ دارد حلم از کاریکه آنجا کرده است
آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
وای بروی گر به تقلید من اینها کرده است
شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است
نیست جز تسلیم قولش هر چه انشا کرده است
یا نمیدانست یا دانسته اخفا کرده است
هم مرا هم خویش را در دهر رسوا کرده است
هر چه از هنگامه گیران کس تماشا کرده است
مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است
باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است
خود بدیدم گفت و به احباب خود املا کرده است
تا نپنداری که این پیکار تنها کرده است
تا زبانش را بدین گلپنره گویا کرده است

آتش خشمی که سوزد صاحب خود در نخست — در دلش همچون شرر در سنگ ماوا کرده است
چون نباشد باعث تشنیع جز رشک و حسد — باد غالب خسته تر گر خسته پیدا کرده است

رباعی

بخشیده بتافت حضور یزدان — فرخ گهری بشکل ماه تابان
هم نور نگاه نیر رخشان ست — هم روشنی چشم شهاب الدین خان

رباعی

امروز که روز عید و نوروز بود — روز فرخنده و دل افروز بود
هر عیش و نشاط که در یک روز بود — هر روز ترا ز بخت فیروز بود

رباعی

نازم به نشاط اینچنین برگشتن — رمزیست نهفته اندرین برگشتن
سرمایهٔ نازش ست و پیرایهٔ حسن — برگشتن مژگان بود این برگشتن

رباعی

خواهیم سخنهای محبت بسیار — راندیم سخنهای محبت بسیار
رفتیم آخر ز عالم و در عالم — ماندیم سخنهای محبت بسیار

رباعی

ای برده ز مه نخچو مهر گیتی افروز — وی بخت تو در جهانبانی فیروز
حق کرده بروزنامهٔ عمر تو ثبت — توقیع توقیع هزاران نوروز

رباعی

ای آنکه به سر نام تو شاهرخ است — پیوسته ترا بحضرت شاه رخ
نازد بتو نقشه که باشد اندر شطرنج — امید ظفر قوی چو باشد رخ سخت

رباعی

ای داده بباد عمر در لهو و فسوس | زنهار مشو ز رحمت حق مایوس
هشدار که ز آتش جهنم حق را | تهدید بغرض بود نه تعذیب نفوس

رباعی

جایی که ستاره شوخ چشمی ورزد | اختر افشار و گر زن ارزن ارزد
خورشید ز اندیشه جا در گردش | بر چرخ نه بینی که چه سان می لرزد

رباعی

در کالبد شهر روان باز آمد | قربان قربانی شهرستان باز آمد
زین شادی و خوشدلی که رود از شهر | گویی که مگر شاه جهان باز آمد

رباعی

از دهر دلم وا بیزهر در بحیست | از باده ناب بید و ساغر بحیست
فرزانه مهیس داس بخشید بمن | آبی که برای خود سکندر بحیست

رباعی

زینسان که همیشه در سودائی مائیم | سرچشمه پرداز آسمانی مائیم
گیتی ز دو سایه تر بود نامه ما | سامان شش شم به کاردانی مائیم

رباعی

گویند جهانیان که در وی مگوی | گر به شکوه در نگویند مگوی
هر چند که بد ز نیستیم و بد هر دم | شکان پس مرده بد نگویند مگوی

رباعی

هر روز تنم ز سایه لرزان گردد | هر شب دلم از داغ چراغان گردد
خواهم که ز ظلمت منت گردی رصا | کار من شفته سامان گردد

رباعی

ای پایه بلند ساز والا جاهی — از بهر تو یاد هر چه از حق خواهی
مه کوکبه مکلو که در صورت تست — چون مهر عیان معنی روح الهی

رباعی

نام آب و جد و عم نگیرند این قوم — فیض از دم مادران پذیرند این قوم
از مادر و از مادر مادر گویند — کس در کس امیر این پذیرند این قوم

رباعی

یارب تو کجائی که بمازر ندهی — بیدر و خدائی که بمازر ندهی
فی فی تو نه خاهی و نه بیر سے — بیمایه چو مائی که بمازر ندهی

مثنوی

درین سال نواب عالی جناب — سروی زمین غیرت آفتاب
محمد علیخان فرخنده خوے — که هم نامدارست و هم نامجوی
چو بنشست بر مسند سروری — ازو سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج — کلاه مهی گشت همسر به تاج
زهی شهرت این همایون جلوس — که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگاری دراز — برین عتبه ساید جبین نیاز
به نظاره حسن اقبال جشن — سخن رفته در باره سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین — چنین گفت پیر قناعت گزین
که چون اختر نیک آمد بفال — هم از اختر نیک پیداست سال
۱۲۸۱
فتح سید علام یا با خان — خود نشان دوام اقبال است
هم ازین رو بود که غالب گفت — که ظفر نامه ابد سال است
۱۲۸۳

رباعی

آن کیست که جسم ملک راجان باشد — آن کیست که همسر سلیمان باشد
آن کیست که انجمنش بغربان باشد — کس نیست مگر کلب علیخان باشد

قطعه

نمایشگهی در خورستان خویش — بسر آراست نواب عالی جناب
بشب زهره و مه قنادیل سقف — بود پیشگاه رشش به روز آفتاب
ز غالب چو پرسیده شد سال آن — چنین گفت آن رند خانه خراب
از آن رو که در بزم عیش و نشاط — ز بخشش جهانی شود کامیاب
چو بیتی طرب را تحاشیت نماند — بود سال آن بخشش بحساب
بحق باده چنین حکم داد حاکم وقت — که فی برند ز شهر و نیاورند بشهر
بیا بشام و بیا شام و سوی خانه خرام — فقیر لایق لطف است فی قرا غور قهر

قطعه

امروز شنیده ام که از مهر — تقصیر بسیر معاف کردی
در حلوه می چنین نکوئی — جان نذر تو کنم که شکر دری

قطعه

از دوست بهر شنیده رهی شیشه های می — از بنده سوی دوست بتهنیت پیام سلام
می هم فزون و هم به اثر زندگی فزای — آن عمر جاودان که خود انجمنش بود مدام
دارم یقین که عمر من و آن شراب ناب — تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام
ما او دوستی که فرستاده آب خضر — از بهر تفته جان سهدالله تشنه کام
آن دوست کش بقوت اقبال بی‌زوال — از مهر و مه سلام رسانند صبح و شام
ان دوست کش بود بتقاضای فر بخت — زینت فزای ناصیه آفتاب نام
سلطان شکوه سستر الکزنڈر راسکنر — آن آسمان عز و شرف را مه تمام

از نام اوست جان ستم دیده را نشاط　　در مدح اوست کلک هنر پیشه را خرام
از روی لطف چون دو سه سطری رقم زند　　دانی که ماهتاب درخشید از غمام
در وقت قهر از دهنش حرف چون جهد　　گویی که تیغ تیز برون آمد از نیام
چه رتبه صاحبا تفسسے سوی من گرای　　تا یابم از تو داد تو آئینی کلام
می سازگار طبع ولی دستگاه کو　　هر روز شغل باده بود عادت کرام
خواهم که تا ز مرگ امانم بود بدهر　　تا جرعه نوش جام تو باشم علی الدوام
از اول شام کاس بخت را صنم یکی　　نه از بط و نی آنکه شراب است لعل فام
دیگر بجز دعا چه بود تا رقم کنم　　قربان شیر سپهر و زمانه رام

غزل

خوشم که چرخ بکوی تو ام ز پا انداخت　　که هم زمین پی سن خلد را بنا انداخت
چو نقش پا بهمه افتادگیست هستی من　　ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت
سواد سایه هما صورت گلیم گرفت　　همای فرح اگر سایه بر گدا انداخت
ز رزق خویش چنان بحورم گرد این قضا　　ز کشت خوشه درود و در آسیا انداخت
بغمزه نازشته دل که افتد آخر کار　　ز فرق مهر کلاهی که بر هوا انداخت
لطیفین لی اثر بهای ناله ما را گشت　　ز کیش راست خدنگی که سوی ما انداخت
صحیفه پیش نگاه و نگاه کرد لک تیز　　دریغ گر بسر حرف مدعا انداخت
اگر نه رابطه شب وصل کاستن میخواست　　ز روز هجر سخن در میان چرا انداخت
بسم که پا جگر تشنه می نوردم راه　　بوادیی که خضر کوزه و عصا انداخت
فغان ز غفلت غالب که کار شوق بجستجو　　ز دست رفته و دل اندر کف ناخدا انداخت

قطعه

پس از ادای سپاس خدای عز و جل — ثنای حضرت نواب بیگم است ثنا
امیر شاه نشان ملک شاه والا جاه — خدایگانه عز و علا را از دست عز و علا
چه خوش کش اگر جهان پادشه نگویاند — بدان اگرچه توان گفت اعظم الامرا
فزاید شرف نسبت این چنین تحسین — مگر بواسطه رحم و حلم و علم و حیا
توان شمرد مرا در ازل ایاد الله — زهی انیس مسیح و زهی ولی خدا
خیال مدحت ممدوح دارم و دانم — که حق مدح نخواهد شدن ز بنده ادا
چو هست نطق من است در نگارم مدح — به آنکه صرف شود حرف در سپاس عطا
زهی عطای گرانمایه گرامی قدر — که سود تارک من از شرف به اوج سما
توان نگند به گیتی بنای هشت بهشت — ز هفت پاره که کان هر یکیست بیش بها
ز هفت جزو جهان هشت جزو بر سازند — مگر به میمنت فرط خوبی احسان
حمایل گهر و تیغ و دگر سه پیچ — چو در دستان فلک با فروغ و فرضیا
بود شاهده مهر و ماه و کهکشان — شگفت بین که بیند مهر و سه یکجا
چو بی طلب بمن اینها رسیده است بود — ز بهر مطلب خویشم توقع امضا
توقع آنکه یکی سارتی نکند پایم — ز پیشگاه عنایات والی والا
سپهر مرتبه دارای دهلی و پنجاب — که بهر چشم علم اوست آسمان فرسا
بسر بلندی من عالی نظر دارد — از آنکه پیره است باید دست دعا
حساب وسعت ملک تو باد روز افزون — شمار مدت عمر تو باد لا تحصی

قطعه

الا ای شناسنده سنده سنه — نباید که موجود سنه مرا
وجودیست خارج ز من آنچنان — که در جدی طالعست و در حوت یا
همه بهر من اشارات دارد سنه — نه در حوت یابی و نه در جدی طا

مفلس اگرش مال نباشد چه گسستاین | گر هیچکس اندیشه ازار ندارد
سردار و بدو کلبه بیرو دزد سیه دل | یا مرد تهیدست سروکار ندارد
نقاب جهان عرضه دهد صنعت خود را | در خانهٔ شطرنج که دیوار ندارد

غزل

آسمان بلند را بیرم | ابر تگلی سپند را بیرم
بسفر بید مرا با زیچه | دل زار و نژند را بیرم
شوری اشک در نظر خوارست | تلخی زهر خند را بیرم
سخنم مدح حضرت آنکیست | سخن دلپسند را بیرم
سر ایش نشستنم هوس است | خاک پای سمند را بیرم
ره نشین و یم ز بی توقیر | طالع ارجمند را بیرم
جذب الفت بسوی کشندم | این نو آئین کمند را بیرم
میکند رخنه در جگر غم هجر | این جگر در کلند را بیرم
شاعرم نشنیم ظریف و شریف | این ضافات خند را بیرم
واه چو یکر ز حضرت سے ملے | غالب مستمند را بیرم

خاتمة الطبع

الحمد لله که این نگارش نوآئین مسمی به سبد چین مصنفهٔ نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر نظام جنگ غالب بتاریخ سیزدهم ماه ربیع الثانی سال یکهزار و دو صد و هشتاد و چار هجری النبوی در مطبع محمدی باهتمام محمد مرزا خان واقع دهلی کوچه چیله گر فیض بازار باتمام رسید و حسن اختتام انجامید

صحتنامہ کتاب سیدچین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۴	بمژدہ مژدہ	بمژدۂ مژدہ	۱۰	۱۵	ناساز	تاساز
۴	۱۱	ابنیت	اہنیت	〃	۱۸	تاریخ	ناریخ
〃	۱۷	گراز	گداز	〃	۲۱	نیسی	نیستی
〃	۱۸	سیقل	صیقل	۱۱	۱۰	ثپیشی	تپیشی
۵	۷	گہر	گو	〃	۱۱	آنجوب	الجیوب
〃	۸	بادبشور	ماہ بہ نور	〃	۱۲	غشی	عیبی
〃	۱۱	سبزہ رادریا	سبزہ رانابیہ	〃	۱۴	جوارناعیئیں	جواریائیں
۶	۱۷	احوال	احول	〃	۲۰	خمرہ	حمزہ
۸	۳	بہ سگال	بدسگال	۱۲	۴	خمرہ	حمزہ
〃	۱۴	کفی بدبت تز	کفی بدرباتہی تر	〃	۵	ادباری	اوباری
〃	۱۴	ولی	ونی	〃	۶	خمزہ	حمزہ
〃	۱۶	غشکی	خشکی	〃	۷	خمرہ	حمزہ
〃	۱۷	نوش زدور	نوش بست زدور	〃	۲۰	خمرہ	حمزہ
〃	۱۸	آہن	آئین	۱۴	۱۱	زوری	زروی
۹	۲	امیر	اسیر	〃	۱۴	زرہ	زندہ
〃	۱۸	نادش	زاوش	۱۷	۲۰	تنگم	نیکم
۱۰	۳	زرخسم	زرخم	۱۸	۲	گام	کام

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۱۶	جفا	صفا	۹	۱۸	ابر	اسیر
۱۹	۱۳	شہر	بشہر				
〃	۲۰	بجیرتی	بحسرتی				
۲۲	۱۰	دبیر	دہر				
〃	۲۱	خمر	ضمیر				
۲۴	۸	خضر	حصر				
۲۴	۱۸	دعای	دعا				
۲۶	۱	تشویش	خرد				
〃	۱۲	نوروز مہرگان	نوروز و مہرگان				
〃	۲۰	رود	برد				
۲۸	۱۴	بذل	بدل				
۲۹	۵	تہبین	تہلیس سرپوش ۱۲				
〃	۶	کشمش	کشمکش				
〃	۱۴	از	زر				
۳۱	۱۰	مرحم	مرہم				
۳۹	۱۱	داو قضیا	داو ضیا				
۰	۰	۰	۰				
۰	۰	۰	۰				